

## در خلوت راوی

### نقد و بررسی رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»

گشوده می‌شود. امیل مردی تقریباً ۴۰ ساله که همسرش فوت کرده است. بین او و کلاریس نوعی دوستی برقرار می‌شود. این رابطه باعث خودکامی کلاریس و آشکار شدن «تنهایی» او می‌شود. امیل مادری پیر و مقتدر دارد که زمام امور خانواده را در دست دارد.

کلاریس خواهری به نام آلیس دارد که ازدواج نکرده است. او نیز به عنوان سرپرستار در یکی از بیمارستانهای شرکت نفت کار می‌کند. دغدغه اصلی آلیس ازدواج است. او دوست دارد با امیل آشنا شود و با او ازدواج کند، اما سرنویشت چیز دیگری می‌خواهد. آلیس با مردی هلندی آشنا می‌شود و با او ازدواج می‌کند و امیل هم با زن بیوه‌ای به اسم ویولت آشنا می‌شود، ولی مادر امیل اجازه نمی‌دهد این وصلت صورت بگیرد و به این ترتیب همانطور که این خانواده بی سر و صدا به آبادان آمده‌اند، بی سر و صدا نیز از آبادان می‌روند. رابطه کلاریس و امیل با اظهار عشق امیل به ویولت خاتمه پیدا می‌کند. رمان پایان خوشی دارد. کلاریس به آرامش می‌رسد. امیل از آبادان می‌رود، ویولت به تهران بازمی‌گردد و دوست دیگری پیدا می‌کند. آلیس نیز به هلند می‌رود.

■ **مشیت علایی:** در گرماگرم انتشار ادبیات مدرن و پسامدرن که ظاهراً در حال حاضر یکه تاز میدان است، خواندن رمانی به سبک و سیاق رالیسم سنتی، احساس نوستالژیک خوشایندی را در بسیاری از خواننده‌ها برمی‌انگیزد. به علاوه نشان می‌دهد رالیسم «ساده» به خلاف تصور مدافعین ادبیات مدرن و پست مدرن، کارایی خودش را حفظ کرده است و دیگر اینکه شگردهای مربوط به رالیسم «ساده» از همان پیچیدگی و ظرافتی برخوردارند که صناعات سبکهای معاند با رالیسم. این چالشی است که در غرب خوانندگان جان بارت، دونالد بارتلمه و کورت و انگات که اصول و قراردادهای رالیسم سنتی یا ساده را برای بیان دقیق و پیچیدگیهای انسان امروز نارسا می‌دانستند،

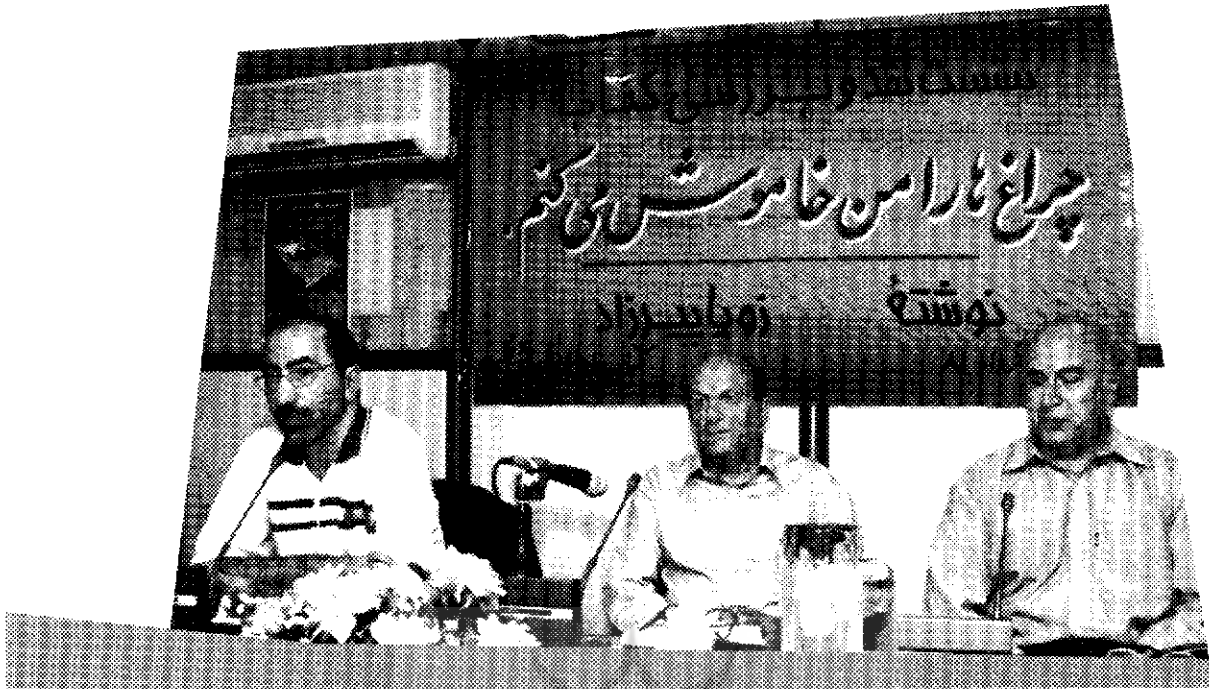
به نظر بسیاری از منتقدان و صاحبزنان، زنان در سالهای اخیر در عرصه داستان‌نویسی رشد و پیشرفت قابل توجهی داشته‌اند. زویا پیرزاد از نویسندگان معاصر است که اوایل دهه هفتاد با «مثل همه عصرها» داستان‌نویسی را آغاز کرد و «طعم گس خرمالو» و «یک روز مانده به عید پاک» را در این دهه منتشر کرد. رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» جدیدترین اثر اوست که در ۱۳۸۰ منتشر شد و از آثار قابل و درخور این سال است. زبان پاکیزه، گزارش دقیق، منطق داستان‌گویی و داستان‌نویسی، طرح مسئله تنهایی زن، ارائه طرحی موفق و ممتاز در رمان‌نویسی از ویژگیهای رمان اخیر پیرزاد است.

کتاب ماه ادبیات و فلسفه نشستی را با حضور دکتر علی محمد حق‌شناس، مشیت علایی، مهسا محب‌علی، بلقیس سلیمانی و جمعی از داستان‌نویسان و منتقدان در نقد و بررسی این رمان برگزار کرد.

آنچه می‌خوانید حاصل این نشست است که در ابتدا چکیده‌ای از رمان برای مخاطبانی که موفق به خواندن این اثر نشده‌اند بیان می‌شود.

\*\*\*

■ **بلقیس سلیمانی:** داستان احتمالاً در دهه چهل در آبادان رخ می‌دهد. اکثر شخصیتها ارمنی هستند. تقریباً چهار خانواده درگیر داستان هستند. خانواده اصلی یک خانواده پنج نفره است. کلاریس ۲۸ ساله است و دو دختر به نامهای آرسینه و آرمینه دارد. همسرش آرنوش در شرکت نفت کار می‌کند و پسرش آرمین پانزده سال دارد. داستان با ورود امیل و دخترش امیلی و مادر پیرش به «جی ۴» آغاز می‌شود. باب رابطه دو خانواده با دوستی امیلی با دوقلوها و آرمین



از زنان متوسط الحال درس خوانده رو به میانسالی متعلق به قشر خرده بورژوازی است. اگر بخواهیم ملاک و معیار این مطلوبیت را در یک کلمه خلاصه کنیم، آن کلمه «آرامش» است. کلاریس نمونه تپ چنین زنانی است. او هفده سال هرچه در توان داشته برای ایجاد و ابقای این نظم انجام داده است، اما به قول خودش شوهر یا بچه‌ها یا مادر یا خواهر، هیچ کس یک بار هم نپرسیده که خواسته خود او چیست (به یاد آورید صحنه نه چندان مؤثر گفت و گوی او با شوهرش که روزنامه می‌خواند).

اشتباه کلاریس، که کنایه نمایشی داستان را شامل می‌شود، در همین جاست. خواسته خود او دقیقاً همین نظم و آرامشی است که وی به دنبال آن و برخوردار از آن بوده است. اعمال ضوابطی تربیتی و رعایت نزاکتی در حد وسواس و پرهیز از هرگونه درگیری، به ویژه از نوع سیاسی آن (توجه کنید به واکنش بسیار شدید و غیرقابل کنترل او در صحنه مربوط به پیدا کردن اطلاعیه‌ها در صندوق عقب ماشین شوهرش)، حتی پرهیز از پرخوری و رعایت نوعی رژیم غذایی در برابر خواهرش، آلیس، پیراستن و نظافت خانه (دو بار تمیز کردن کف آشپزخانه در روز) و علاقه‌اش به پختن شیرینیها و غذاهای ایرانی و ارمنی، همه در جهت ابقای آرامشی است که او سالها از آن برخوردار بوده است.

آرامش و نظم در این معنا اگرچه ملازم تکرار و یکنواختی و ملال و حتی به تعبیر خود کلاریس از خودگذشتگی بوده است، متضمن یک نظام ارزشی است. سکون و ثبات و آرامش و نظم و هراس از دگرگونی و تنوع، انگاره‌های ارزشی پر قدرت نظام بورژوازی اند که ابعاد اجتماعی و سیاسی و همچنین روان‌شناختی آن همیشه محل اعتنای نویسندگان بوده است. اکنون، خانم پیرزاد به ابعاد روان‌شناختی این نظم و تبعات اخلاقی آن پرداخته است. کلاریس

پس از خواندن داستانهای کارور در دهه هشتاد قرن گذشته تجربه کرده‌اند، و بعید نیست خواننده‌های همتای آن ادبیات در اینجا نیز آن را تجربه کنند و این چیزی است که در مورد رمان چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم خانم زویا پیرزاد صدق می‌کند. این رمان، گذشته از صحنه هجوم ملخها - یادآور هجوم مورچه‌های سفید در صد سال تنهایی - که تنها مورد «جادویی» یا فانتزی داستان است، در خصوص شگردهای داستانی و ساختار و نحوه روایت هیچ ادعای بلندپروازانه‌ای ندارد. از تعدد دیدگاهها و روایت دورانی، و نامحسوس بودن مرز واقعیت و خیال و فروکاستن از کیفیت ادبی زبان و تقلیل آن تا حد زبان غیرداستانی در آن خبری نیست. یک روایت خطی ساده و بدون افت و خیز، از یک راوی دانای کل محدود، یک پیرنگ اصلی در کنار یک یا دو پیرنگ فرعی و کمرنگ، در قالب زبانی تمیز و گزارشی و دقیق و رئالیستی و البته انبوهی از شخصیتها و ساختاری منسجم و فاقد اضافات و حواشی و شاید مهم‌تر از همه اینها، بسیار موفق در خلق دو چیز: اول، فضایی که شدیداً یادآور لحن و فضای داستان خانوادگی و اسکوپراتولینی و بعضاً داستان کوتاه «تابستان آن سال» غزاله علیزاده و بعضی آثار مهشید امیرشاهی است و دوم صمیمیت بیان که حاصل آن خلق فضای بخشی از زندگی ارمانه آبادان اوایل دهه چهل است.

در کنار این فضای آرام و نوستالژیک آبادان آن سالها، که ذهنیتی زنانه و فرهیخته تصویرگر آن است، در حد اشاره از برخی وقایع سیاسی نیز یاد شده است. رمان چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم، نه رمانی اجتماعی است و نه حتی به معنای اخص آن، روان‌شناختی، هرچند ابعاد روان‌شناختی شخصیت اصلی داستان - کلاریس آیوازیان ۳۸ ساله - به تدریج، اما نه در لایه‌های بسیار ژرف آن بر ما آشکار می‌شود. زندگی کلاریس همان است که نوعاً مطلوب اکثریتی

پس از آشنایی با امیل درگیر یک بحران عاطفی می‌شود. بحرانی که عمدتاً از اشتباه خود او نتیجه می‌شود، اما سلطه سنت و آرامش ملایم با آن، آنقدر نیرومند است که نمی‌گذارد به قول خودش میان وظیفه و عشق زیاد سرگردان بماند؛ وظیفه او خانه‌داری و تیمار بچه‌ها و شوهرداری است؛ و عشق متضمن ابراز فردیت و انتخاب است. اولی نقشی است که به او محول شده و دومی حقی است که از او دریغ شده است. آن یک مترتیب بر ثبات و سکون و آرامش، و این یک متضمن تنش و آشوب است. پرواضح است که کلاریس بدیل اول را برمی‌گزیند. جذایتهای پنهان و آشکار زندگی بورژوازی نیرومندتر از آنند که وی در رویارویی با بدیل دوم، که عرصه‌ای خطر خیز و ناامن است، چندان درنگ کند.

همانندسازی کلاریس با شخصیت رمانی که می‌خواند نیز در همین راستاست. زیرا در آنجا هم مردی است که باید میان عشق و وظیفه یکی را انتخاب کند. ما از اتفاقاتی که در رمان **لرد فوشروری کوچک**، که به پایانی خوش می‌انجامد، بی‌خبریم، اما خانم پیرزاد با سمبولیسمی که به تمثیلی به شدت اخلاقی - دینی و از نوع مکاشفات یوحنا راه می‌برد، همان پایان خوش را برای کتابش رقم می‌زند.

کلاریس راه کسانی مثل مادام بواری و آناکارینا و زلیخا و ویس و سودابه و شخصیت هم اسم خودش در رمان معروف **کلاریس هارلو** از ریچاردسون را انتخاب نمی‌کند. هیچ یک از آن شخصیتها، عاقبت به خیر نمی‌شوند، زیرا علی‌نظام ارزشی اخلاقیات حاکم می‌ایستند. کلاریس اما پایبندتر و کم جسارت‌تر از آن است که به خود اجازه طغیان بدهد. او با آهو خانم علی محمد افغانی و زیور دولت‌آبادی در کلیدو سختی بیشتری دارد. پس به رغم آنکه ذهنیتی مشخصاً دینی هم ندارد، طوفان بیرون را که مسواری با طوفان درون خود اوست به نشانه دخالت نیرویی فرازمینی تعبیر می‌کند که بر اثر نقض فضیلت زنانگی به ارزشهایی مثل وفاداری و وظیفه برخاسته و همه چیز، از جمله گلذایانهای اهدایی از سوی امیل را درهم آشفته است.

نویسنده به این هم اکتفا نمی‌کند و پیام اخلاقی خود به شیوه یوئیل پیامبر را در باران ملخ به کلاریس القا می‌کند. عدول از موازین اخلاقی و نادیده گرفتن فضایی که زن را به تعبیر سعدی «خوب و فرمانبر و پارسا» می‌کند، حتی اگر محقق نشود، عقوبتی سخت به همراه دارد. نویسنده به همین هم قانع نیست. صبح روز بعد از هجوم ملخها همه چیز در آرامش مطبوعی غوطه‌ور است. خانواده سیمونیان کلاً از آنجا رفته‌اند، تا حتی آثار و سوسه برای او و پسرش آرمین هر دو محو شده باشد. آلیس، خواهر کلاریس، در حال ازدواج است و دو قلوها از پایان خوش داستان ساردو با لذت یاد می‌کنند. کلاریس به آسمان نگاه می‌کند که بر پهنه آبی آن حتی یک لکه ابر سفید هم دیده نمی‌شود. همه آن ابرهای طوفانی که آرامش آسمان ارزشهای متوسط او را آشفته بودند حالا به کنار رفته‌اند، حالا همه چیز برای بازگشت او به غنا و آرامش پر جاذبه همیشگی و یکنواخت قبلی‌اش آماده است. آغاز دوره‌ای دیگر از همان تجارب هفده سال گذشته. کلاریس آماده است که کف آشپزخانه را روزی دوبار برق بیندازد؛ باز هم کیک بپزد و ترشی بیندازد، عصرانه بچه‌ها را قبل از آمدنشان آماده کند و در پایان روزی مثل روزهای دیگر باز بگوید: «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم».

■ **علی محمد حق شناس**؛ این کتاب را من با شوقی برآمده از انتظار خواندم. انتظار، از این جهت که گویی می‌دانستم اثر بعدی زویا پیرزاد، زمان خواهد بود. این را در عنوان مروری هم که بر کتاب یک روز مانده به عید پاک داشتم می‌توان دید. آن مرور عنوانش «یک گام

مانده به رمان» بود. خوشبختانه پیش‌بینی من درست از آب درآمد. این است که با شوق نگاه کردم، بینم پیرزاد در این اثر تازه چه کرده است. آیا همان نویسنده قبلی مانده است یا همان تواناییها یا نه.

حالا خوشحالم که بگویم من کتاب را از چند جهت کتابی قابل و درخور می‌بینم و به نظرم تمام آن جهات هم گفتنی است: یکی اینکه این کتاب، به زبان داستانسرای نوشته شده است. من در اینجا زبان داستان را جدا از زبان فارسی در نظر می‌گیرم و منظورم از زبان داستان، درحقیقت، منطق داستان‌گویی و رمان‌نویسی است. در این کتاب چیزی وجود ندارد که با منطق زبان فارسی معمولی گفته شده باشد. همه چیز در آن به نوعی بازآفرینی نمایشی شده است. همه چیز در آن دراماتی‌ز (dramatized) شده است. از این نطفه نظر کتاب برای من یک نمونه بسیار ممتاز است. هیچ چیز در کتاب از زبان نویسنده بیان نشده، بلکه همه در قالب داستان ریخته شده است.

این وفاداری به منطق داستان، یا به زبان داستان و بازنمایی همه مطالب به شکل داستانی برای من بسیار جالب است. به عنوان نمونه در همان قسمتهای اول کتاب وقتی مادر بزرگ امیلی دم در خانه کلاریس می‌آید، در را که کلاریس باز می‌کند، این قورباغه‌ها هستند که قور می‌زنند. کلاریس به هیچ وجه نشان نمی‌دهد که برخورد و



برداشت خودش با خانم سیمونیان چیست، فقط قورباغه‌ها هستند که قور می‌زنند و وقتی که خانم سیمونیان عصبانی می‌شود و با صدای بلندتری، بازگشت امیلی به خانه را طلب می‌کند، باز هم این قورباغه‌ها هستند که بلندتر از پیش قور می‌زنند و در همان صفحه ۱۵ وقتی پای تهدید مادر بزرگ امیلی به میان می‌آید، باز این قورباغه‌ها هستند که دیگر صدا نمی‌کنند. خوب است این تکه را از خود کتاب بشنویم؛ می‌گوید:

«دستش را جلو آورد. المیرا سیمونیان هشتم، مادر بزرگ امیلی، قورباغه‌ای ناپیدا دوباره قور کرد. قبلاً هم قور کرده بود و این بار قورباغه دیگری با قور بلندتری جواب داد... خوب، این به نوعی ترجمانادبی برداشت کلاریس است از برخوردش با خانم سیمونیان به زبان داستان، بدون اینکه نویسنده یا راوی خود هیچ حرفی بزند»



یکی دیگر از عادهای خانم سیمونیان این است که همیشه گردن بند مرواریدش را حتی در تابستان دور گردن خود دارد و حالا، در این برهه از داستان، خانم سیمونیان چنگ می زند به آن ... و بگذارد این راهم از زبان کتاب بشنوم؛ می گوید: «دو مرتبه گردن بند مروارید را چنگ زد و گفت: عصرائه، به دختر من عصرائه دادید، به دختر پسر، به نوهام. این بار هیچ قورباغه ای صدا نکرد ولی باز دستپاچه شدم. ساندویچ کره و پنیر و شیر».

می بینید که چنگ زدن به گردن بند مروارید چه معنای خاصی در این اثر پیدا می کند. بازی، تنها در مورد این برخورد نیست که آنچه پیرزاد می خواهد بگوید، تبدیل به یک واقعیت داستانی می شود، یعنی از زبان معمولی به زبان داستانی ترجمه می شود و جزئی از ساختار داستان می گردد، بلکه در سراسر کتاب این وضع ادامه پیدا می کند. از جمله حتی در تعیین عنوان برای کتاب، یعنی در انتخاب عنوان «چراغ هارامن خاموش می کنم». در اینجا هم، به جای اینکه به زبان عادی و روزمره بگوید در خانه ما همه کارها را من انجام می دهم، من ظرفها را جمع می کنم، من جورابه های کهنه را از زیر مبلها درمی آورم، من چنین می کنم، من چنان می کنم و تازه پس از همه این کارها، حتی چراغها را هم آخر شب من خاموش می کنم، باری به جای همه اینها و از طریق ترجمه همه اینها به زبان داستان فقط می گوید: «چراغ هارامن خاموش می کنم»، تا ما بتوانیم از بقیه قضایا هر تعبیری بیافرینیم که خود دوست داریم.

خوب، این یک جنبه گفتمانی در کارهای پیرزاد است، جنبه ای که در کارهای قبلی او هم بود. پیرزاد هیچ وقت در هیچ یک از آثارش هیچ نکته ای را مستقیماً و آنطور که در زبان معمولی گفته می شود، بیان نمی کند. در سراسر این کتاب هم همواره حرفش را به زبان داستان ترجمه می کند و با منطق داستان ارائه می دهد.

یک جنبه دیگر در هم همه آثار پیرزاد که در این کتاب به اوج خود رسیده است، فارغ بودن زبان آن از رنگها و آرایه ها و ویژگیهای زبان شعراست. زبان اکثر داستانهای ما، علی الخصوص داستانهای کوتاه، و البته تعدادی از داستانهای بلند، عموماً آغشته به آرایه ها و صناعات شعری هستند. بسیاری از نویسندگان ما به جای داستان گویی، شعر می گویند یا در واقع شاعر - نویسنده هستند. در خلال آثاری که در زمینه نظریه ادبی خوانده ام، به این نکته زیاد برخوردادم که آوردن آنچه در زمره آرایه ها و صناعات و ویژگی شعر است (مثل استعاره، تشبیه و جز اینها) در درون داستان کار درستی نیست و با منطق داستان نویسی نمی خواند. این در حالی است که خیلی از نویسندگان بنسب خوب ما، وقتی که در آثار خود اوج می گیرند، وقتی داستانشان به مرحله اوج می رسد، یک دفعه شاعر می شوند. خوب در چنین وضعی تسلطی که پیرزاد بر زبان خود دارد، برای من دلنشین است. هیچ وقت درگیر آرایه ها و ویژگیهای شعری نمی شود؛ هیچ وقت از ابزار شعری، اعم از ابزار آوایی، واژگانی، نحوی یا صرفی، بهره نمی جوید؛ از هیچ جای کتاب او بوی شعر نمی آید.

زبان اثر او زیبایی است که تن به زبان معمولی می زند؛ گیرم که با زبان معمولی یکی نیست. به این نمونه گوش کنید؛ می گوید: «دختر خاله تهرانی جلو آمد. با همه دست داد و دوقلوها را که با دهان باز نگاهش می کردند بوسید. آرمینه گفت: شما چقدر خوشگلید. آرمینه گفت: عین راپونزل. ویولت سر عقب انداخت و خندید، راپونزل را نمی شناسم ولی کاش همه با تو هم سلیقه بودند.» می بینید که این زبان، همان زبانی است که همه ما در گفتار روزمره به کار می بریم، جز آنکه ماهرانه صیقل خورده و سوده شده و پاکیزه از کار

درآمده است. همین زبان بی ریای خوش داستانی است که در کتاب زویا پیرزاد به طور یک دست و بی کمتر افت و خیزی تداوم می یابد. خوب، حاصل سخن تا اینجا اینکه ما در رمان پیرزاد با نویسنده ای سر و کار داریم که منطق داستان گویی را خوب می داند، و می داند که داستان گو باید مطالبش را در چارچوب زبان داستان بیان کند، و می داند که زبان داستان باید با زبان شعر تفاوت داشته باشد و می داند که باید بر زبان خود مسلط باشد تا جایی که حتی اگر جای شعر گفتن هم باشد، از شعر گفتن و از عناصر و ابزار شعر در عرصه داستان بپرهیزد.

سومین جنبه گفتمانی در رمان پیرزاد، این است که زبانی که این نویسنده در اثر خود به کار می برد، زبانی که جلوه گاه هنر او و منطق داستان پردازی او می شود، به نظر من، زبانی است زنده؛ و احتمالاً یکی از زنده ترین نمونه های زبان فارسی امروزی. این زبان در نزدیک ترین فاصله به زبان زنده فارسی گفتاری قرار دارد و سخت پالوده و شسته و رفته و سالم است. اگر تمام کتاب را بکاویید یک اشتباه دستوری در آن نمی یابید. در یک روز مانده به عید پاک دو - سه تا اشکال دستوری بود، ولی در این یکی هیچ نشانی از آنها دیده نمی شود. وانگهی زبان اثر عاری از دخالت های بی مورد نویسندگان است. حتماً متوجه هستید که زبان فارسی در سالهای اخیر از چپ و راست مورد تهاجم و دستخوش دخالت های بی مورد نویسنده ها واقع شده است. بسیاری به دخل و تصرف های بهبود در آن دست یازیده اند، برای آن واژه ناخواسته ساخته اند، اجزای جمله را در آن پس و پیش کرده اند، در آن به کارهای سبکی بی سابقه دست زده اند و تصور کرده اند که با این کارها زبان داستانشان شیک و پیک و مشخص می شود. خوب، بعضی اوقات هم شاید شده باشد. اما تلاش پیرزاد انگار به تمامی متوجه آن است که به عریان ترین، بی پیرایه ترین و زنده ترین نمونه فارسی که ناگزیر نزدیک ترین نمونه به هسته مرکزی و گفتاری این زبان هم هست، راه برد و سالم ترین جلوه آن را برگزیند، و ظاهراً خودش هم انگار می داند که دارد چه می کند؛ چون بارها و بارها در کتاب خود متذکر می شود که این کلمه که در فلان جا به کار بردم، همان نبود که من به طور معمول به کار می برم. در همان اوایل کتاب می گوید: «المیزا سیمونیان هستم. مادر بزرگ اسملی، بعد کمی پایین تر می افزاید: «کلاریس هستم. آیواریان». بعد پیش خودش می آندیشد: «چرا خودم هم مثل این موجود کوتاه حرف می زدم.» در بسیاری جاها میج خودش را می گیرد که دارم زبان ناسنجیده ای به کار می برم. در بسیاری جاها هم میج دیگران را می گیرد، حتی میج ارمنیانی را می گیرد که واژه ای نابجا و غیر مرسوم یا واژه ای ادبیانه یا کهنه در زبان ارمنی به کار می برند و می گوید: ما ارمنیها این چنین چیزی را به کار نمی بریم. در یک کلام، زبان آگاهی در جهت هر چه سالم تر نگهداشتن زبان فارسی از جمله ویژگیهای ممتاز و بازگفتنی این اثر است.

چهارمین جنبه ممتاز و گفتنی رمان چراغ هارامن خاموش می کنم به راوی داستان مربوط است. راوی اول شخص مفرد است و با قهرمان اول داستان یکی است. مقدماً بگویم که یکی از جنبه های جالب کار این نویسنده، آن است که کشف حقیقت واقع را به خواننده وامی گذارد تا از رهگذر تأویل و بازآفرینی به آن بپردازد.

حال اگر با این مقدمه به سراغ راوی برویم، می بینیم که راوی در این کتاب هیچ مخاطبی ندارد، چون کسی سخنی را خطاب به او نمی گوید. همه چیزها گزارش گفت و گوهاست که در خلوت راوی صورت می گیرد. به عبارت دیگر، راوی که خود قهرمان اول رمان است، درگیر هیچ صحنه گفت و گوی دو نفره نمی شود، به ویژه با

داستانی وضعیت یک زن تحصیلکرده از طبقه متوسط است؛ زنی که مهم‌تر از همه، به معنای واقعی فرهیخته و متجدد است؛ آنهم در جامعه‌ای که در آن گوهرشناسی نیست تا قدرش را بشناسد و درست از همین منظر است که می‌توانیم ببینیم این نوع روایت از زبان قهرمان -راوی اول شخص تنها تا چه حد با سرشت داستان دمساز و سازگار است.

تمام رمان از این رهگذر به تک‌گویی زنی تنها بدل شده است؛ و درست از همین لحاظ است که، به نظر من، چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم از دفترچه ممنوع به مراتب قوی‌تر است. زویا پیرزاد موفق شده از رهگذر استفاده از این تک‌گویی، تنهایی قهرمان خودش را به مراتب بهتر به تصویر بکشد تا آلبادسس پدس در دفترچه ممنوع. در دفترچه ممنوع راوی، که او هم قهرمان اول اثر است، گاه با دختر، پسر، شوهر یا رئیسش گفت‌وگو می‌کند. پس تنهایی او در جاهایی شکسته می‌شود. ولی در چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم، زندان تنهایی قهرمان اصلاً شکسته نمی‌شود. و اینهمه، در عین حال، با منطق داستان‌نویسی و به زبان داستان‌پردازی بازگفته می‌شود و نه به زبان فارسی معمولی. با همان زبان و منطق داستانی بازگفته می‌شود که کلاریس زنی زیباست، خودش را در آینه دیده است، و دیده است که جذاب و انگیزا است، در میان دیگران نیز مشهور به زیبایی است. مهم‌تر از زیبایی جسمی او، فرهیختگی او است.

این زن فرهیخته و متجدد به خوبی می‌داند که بچه‌هایش را چگونه باید پرورش بدهد، و حتی اگر همسرش پاسخی به او ندهد، با او چطور باید رفتار کند. هیچ توقعی از همسر و فرزند ندارد. چشم به هیچ پاداشی برای کاری که می‌کند، ندوخته است. اخلاق طبقاتی او حکم می‌کند که چنین رفتار کند، و می‌کند. البته تمام این اخلاق متعلق به طبقه بورژوا است، آنهم تا حدی بورژوای حاشیه نشین و ارمنی. پس، درست است که داستان، از این نظر، داستانی نیست که منعکس‌کننده زندگی ما باشد، ولی در کاری که می‌خواهد بکند، موفق است. کلاریس شاید بیش از هر کسی به روح زندگی جدید و روان‌شناسی آدمهای مدرن و با فرهنگ امروزی و البته مرفه آشنا است. خوب، نویسنده رمان هم از قرار معلوم جزو همین نوع آدمها است و بیشتر در پاریس است تا در اینجا، در نتیجه از چند و چون زندگی در «آنسوترکها» اطلاعات دست اول بیشتری دارد تا از چند و چون زندگی در این سوها. ولی نویسنده، به هر حال، توانسته است از این اطلاعات استفاده بهینه کند و زنی را در رمان خود پیروانده که در خانه، خانه‌دار خوبی است، مادر خوبی است، شوهرش را خوب نگاه می‌دارد، حتی باغبانی هم می‌کند، حتی به درختهایش هم علاقه‌مند است، و در بیرون از خانه هم برای مادر و خواهر و دوستان، فرزند، خواهر و دوست خوبی است؛ گو آنکه هیچ کس او را درک نمی‌کند. گو آنکه سخت تنها است.

خوب، در زندگی سرشار از تنهایی چنین زنی، ناگهان سروکله امیل سیمونیان پیدا می‌شود، با امیلی و المیرا. در آن میان مهم‌ترین جاذبه‌ای که امیل برای کلاریس دارد، خواه ناخواه این است که امیل او را درک می‌کند؛ می‌فهمد که این پرده که او انتخاب کرده قشنگ است، آن گل پشت پنجره که او پرورش داده زیباست و می‌فهمد که باید خاکش را عوض کنند. از اینجا است که امیل با کلاریس همدل می‌شود و در فضای این همدلی، کلاریس احساس می‌کند که انگار دیوار تنهایی‌اش شکسته شده است. پس دامنه این همدلی به دل بستگی کشیده می‌شود، و این دل بستگی با سرنخهایی که امیل به دست می‌دهد، جدی‌تر می‌شود و سبب می‌شود که کلاریس در جهت‌های خاصی فکری کند که در نهایت غلط از آب درمی‌آید. اما

هیچ کسی در داستان روبه‌رو قرار نمی‌گیرد. در نتیجه، به غایت تنهاست. تنهایی این زن در این کتاب، به صورتی بسیار هنرمندانه و در عین حال نهان روشنانه ترسیم شده است. من این جنبه از رمان را با دفترچه ممنوع، نوشته آلبادسس پدس (که آن هم درباره زنی تنها است که در ماجراهایی همانند گیر کرده) مقایسه کردم. پیرزاد، به نظر من، به مراتب در انتقال حس تنهایی قهرمان خود موفق‌تر از دسس پدس است. این زن، این قهرمان -راوی، به شدت تنهاست، در میان خانواده خودش تنهاست، در کنار مادر و خواهرش تنهاست، مصداق بارز این شعر توللی است که می‌گوید:

«زن و معشوقه دریغاً که از این هر دو به عمر

کس به غمخانه تاریک نهادت نرسید

آن سر از خشم بگرداند و فغانت نشود

وین رخ از رشک بتابد و به دادت نرسید»  
تنهایی این زن حتی در گفت‌وگوهای روزمره‌اش با شوهرش به طرز ترازیک بازنموده شده است. نقل قول به نسبت طولانی زیر، گواه صدق این مدعا است. دیروقت است. کارهای خانه تمام شده است، وقت فراغت و اختلاط با اعضای خانواده است؛ می‌گوید: «فکر کردم بروم چمن و باغچه‌ها را آب بدهم، بعد یادم آمد که چراغهای حیاط روشن نمی‌شوند. از ترس پا گذاشتن روی قورباغه یا مارمولک



منصرف شدم. باید به خدمات شرکت تلفن می‌کردم کسی را بفروستند برای تعمیر چراغها [ضمناً ببینید نویسنده دارد با زبان چه می‌کند] پرده را کشیدم. دوباره رفتم کنار آرتوش نشستم. سیمونیان می‌شناسی؟ [از شوهرش می‌پرسد، آرتوش دارد روزنامه می‌خواند] روزنامه گفت: امیل سیمونیان. از زیر یکی از تشکهای راحتی لنگه جوراب چرکی را بیرون کشیدم، مال آرمن بود.

- اسم کوچکش را نمی‌دانم. بعد یادم افتاد که شاید هم خودش باشد. اسم دخترش امیلی است. روزنامه ورق خورد. از مسجد سلیمان منتقل شده قسمت ما، نشن مرده با مادر و دخترش زندگی می‌کند. بعد از گارنیک چشممان به این یکی روشن. به روزنامه نگاه کردم، منتظر که حرفش را ادامه بدهد. خبری که نشد، لنگه جوراب به دست، رفتم توی راحتی چرم سرد کنار پنجره نشستم، چند لحظه‌ای به صدای یکنواخت کولرها گوش دادم.»

می‌بینید که این زن تنها چگونه تنهایی‌اش را به زبان و منطق داستان باز می‌گوید، یعنی چگونه آنهمه را نمایشی یا دراماتیز (dramatized) می‌کند. باری، خواندن کتاب از این نقطه نظر، به گمان من، بسیار جالب است. خوب، پیام اصلی این قهرمان -راوی تنها، ظاهراً بیان

پیش از آنکه داستان به اینجا برسد، کار به جایی می‌رسد که نزدیک است کار به دست کلاریس بدهد و ذهنش مشغول سر و سری می‌شود که سر و سری نیست. سرانجام، روزی فرا می‌رسد که امیل فرار است بیاید و با کلاریس مسئله مهمی را در میان بگذارد.

خوب، زنی که سالها و سالها در تنهایی مطلق زندگی کرده، الان می‌بیند یک مرد، و فقط یک مرد، پیدا شده که به درون دیوارهای تنهایی او راه پیدا کرده است. در چنین وضعی، طبیعی است که ببینیم کلاریس به رغم اخلاق بورژوازی و رفتار مذهبی‌اش منتظر باشد که این مرد بیاید و طلسم تنهایی او را بشکند. اما به جای مرد ملخ می‌آید او این ملخ آمدن، چند جا حالت ناتورالیستی پیدا می‌کند. او ملخ پیش از مرد می‌آید؛ می‌آید و باغ سیزی زن را به تمامی می‌خورد و نابود می‌کند، طوری که وقتی مرد می‌آید، ملخها هم همراه او به درون خانه هجوم می‌آورند. و بدتر از همه اینها، در چنین شرایطی کلاریس تازه متوجه می‌شود که امیل آمده بگوید که می‌خواهد با ویولت ازدواج کند و این یعنی سقوط دوباره کلاریس به قعر چاه ویل تنهایی‌اش. درمی‌کشد که پیش روی کلاریس به جهان بیرون از تنهایی‌اش باز شده بود، دوباره محکم به صورتش می‌خورد و بسته می‌شود و این، به نظر، داستان و اوج تراژدی کلاریس است. بقیه قضایای رمان بیشتر مربوط به فرهنگ ارمنی و تعامل آن با فرهنگ ایرانی در زمان وقوع داستان می‌شود که من وارد جزئیات آن نمی‌شوم. گرچه این بخش از رمان هم اطلاعات اجتماعی - فرهنگی بسیار زیادی درباره فرهنگ ارمنه به ما می‌دهد و البته، درباره طبقه متوسط اروپای امروز.

باری، از این چشم‌انداز می‌شود دید که داستان رمان، داستان رخدادی است که رخ نمی‌دهد. داستان اتفاقات رخ نداده به تعبیری، رمان، رمان حوادث ناموجود است. در کنار اینها، رمان اطلاعات فراوانی هم درباره ارمنیان آبادان به ما می‌دهد. به ویژه سنجش بسیار بسیار متین رفتار اقلیت ارمنی با اکثریت مسلمان در آبادان برای من بسیار جالب است. خانم نوراللهی نماینده این سنجش است. نوراللهی، منشی آرتوش، همسر کلاریس است.

و حالا آخرین حرفم، که چه بسا دیگران نوعی شیطنت در آن ببینند؛ و آن اینکه در شناسنامه کتاب آمده که زویا پیرزاد متولد ۱۳۳۱ است و تاریخ چاپ رمان هم ۱۳۸۰ است. پس با احتساب سال ۳۱ سن نویسنده ۵۰ سال می‌شود. خوب، این رمان هم ۵۰ فصلی دارد. حالا، در زمانی که همه چیزش به دقت حساب شده است، آیا این تقارن یک تصادف صرف است یا نماد دیگری است در اثر که باید تعبیر و تاویل شود.

■ **مهسا محب‌علی:** به نظر من این رمان، یک رمان کاملاً حرفه‌ای است. هر چند این رمان فرم نویی را ارائه نمی‌دهد، ولی یک نمونه عالی از فرم استفاده شده را به ما نشان می‌دهد. رمان یک رمان رئالیستی است با شخصیت پردازی، زبان داستانی و فضا سازی بسیار قوی و می‌توان گفت بسیاری از تکنیکهای قدیمی که قبلاً در رمانهای دیگر استفاده شده، در این رمان به بهترین شکل به کار رفته است.

در این رمان ما از زاویه دید کلاریس به همه چیز نگاه می‌کنیم، چیزهایی را که او می‌بیند به ما نشان می‌دهد و ما حق نداریم همه چیز را ببینیم و حرفها را هم آنطوری که دلش می‌خواهد به ما منتقل می‌کند. اگر دقت کنید در کل رمان ما اکثراً صدای کلاریس را نمی‌شنویم، کلاریس گزارش می‌دهد که چه حرفهایی به دیگران زده، ولی عین کلمات خودش را نمی‌شنویم. این شخص آنقدر منفعل است و در خودش فرو رفته که گویی صدای خودش را نمی‌شنود. صدای دیگران را می‌شنود و ثبت می‌کند، ولی صدای خودش کمتر به گوش می‌رسد، مثلاً می‌نویسد: «سعی کردم با چند

جمله آلیس را آرام کنم.» ولی به ما نمی‌گوید که دقیقاً چه چیزی به آلیس گفته است.

آنچه که بیشتر نشان داده می‌شود، درگیری درونی کلاریس است، یعنی دیالوگی که در ذهنش دارد و چقدر قشنگ با کلمه «ور ذهن» این درگیری درونی را نشان داده است. یعنی دیالوگی که بین دو ور ذهن این شخصیت وجود دارد. دو ور ذهن که یکی آن زن بورژوازی آرام و متین است و ور دیگر، آن شخصیتی است که می‌خواهد برای خودش زندگی کند، می‌خواهد فردیت داشته باشد و خودش را از این ساختار خارج کند. این دو «ور ذهن» مدام با هم چالش و دیالوگ دارند و در حقیقت طرح اصلی داستان در ذهن کلاریس شکل می‌گیرد. هیچ اتفاقی در بیرون نمی‌افتد. یک زندگی بسیار آرام، با یک نظم فوق العاده دقیق، در بیرون از ذهن کلاریس در جریان است. فقط دوتا دختر در این رمان شوهر پیدا می‌کنند و یک خانواده از مسجده سلیمان می‌آید و برمی‌گردد. اتفاق اصلی در ذهن کلاریس می‌افتد.

البته چالشش به وجود می‌آید که باز برمی‌گردد سر نقطه اولش که من فکر می‌کنم اگر این چالش با تعلیق رها می‌شد، خیلی موفق تر بود. آن آرامشی که ذهن کلاریس به آن می‌رسد، آن روز که از خواب بیدار می‌شود و می‌گوید: «چقدر حالم خوب است.» هنوز آن چالش در ذهن ما وجود دارد که چرا این آدم علاقه مند شد، چرا دچار بحران شد و چرا این بحران سریع تمام شد؟

من فکر می‌کنم پایان بندی کتاب افت دارد. یعنی سه چهارم ابتدای کتاب همانطور که گفته شد، خیلی پرکشش است، ولی آخر کتاب آنطور که انتظار داریم تمام نمی‌شود. کلاریس یک زن منفعل، عاطفی، درونگرا و شدیداً زنانه (فمنین) است. یعنی تمام کارهایی که می‌کند در چارچوب شخصیت مادرانه و زنانه‌اش است و در این مقطع از زندگی‌اش به دنبال یک چیز متفاوت می‌گردد.

نکته دیگر اینکه من فکر می‌کنم یک رابطه بینامتنی میان این رمان و رمان سووشون وجود دارد. شاید به دلیل نوع شخصیت منفعل کلاریس و زری و شباهتهایی که این دوزن با هم دارند. هر دو شدیداً زنانه (فمنین) هستند؛ هر دو دغدغه‌های مادرانه و زنانه دارند؛ شدیداً درونگرا هستند؛ توسط محیط اطرافشان درک نمی‌شوند؛ به دنبال حفظ نظم موجود در زندگی‌شان هستند و مدام از محیط اطرافشان تهدید می‌شوند که این نظم را از دست بدهند. دیگر اینکه شوهر هر دوی آنها سیاسی است، آدم خشک و مقتدری است؛ هر دو زبان انگلیسی خوانده‌اند و داستان ترجمه می‌کنند؛ هر دو یک پسر پانزده ساله دارند (خسرو و آرمن)؛ هر دو دوتا دوقلو دارند؛ و هر دو هم شبها برای دوقلوهایشان قصه می‌گویند.

تنها شخصیتی که در این رمان اضافه شده است، امیل است. شاید بتوان گفت که شخصیت یوسف سووشون دو شقه شده بین امیل و آرتوش، چون یوسف هم عشق زری است، هم مرد زندگی است. یعنی هم جنبه زنانه (فمنین) زندگی‌اش را تأمین می‌کند، هم جنبه شوریده حالی و عاشقانه‌اش را. ولی در این رمان انگار یوسف شقه شده بین امیل و آرتوش. آرتوش همسر کلاریس که تکیه گاه محکم زندگی‌اش و امیل عشقش است.

اگر تخیل کنیم که این رمان نسخه‌ای دیگر از سووشون است و سووشون را پیش متن این رمان در نظر بگیریم. به نظر می‌رسد که شخصیتها حرکت کرده‌اند.

به نظر می‌رسد یوسفی که آنجا یک مرد سیاسی و فعال است، یعنی واقعاً سیاسی است؛ اسلحه دستش می‌گیرد، مبارزه می‌کند و واقعاً کشته می‌شود، اینجا تبدیل به آرتوشی شده که فقط حرف

می زند. یعنی سیاست تبدیل شده به حرف زدن و نهایتاً آوردن و بردن یک سری مقاله. یک آدم منزوی و منفعل و به نظر خودش سیاسی. یعنی سیاستی که اسلحه به دست می گرفت، حالا فقط حرف می زند و از آن سمت عشق یونسف، تبدیل به امیل شده که یک مرد ایتراست. از مادرش می ترسد، هر وقت که عاشق می شود، مادرش مثل بچه های کوچک دستش را می گیرد و او را از یک شهر به شهری دیگر می برد و در نهایت هم به جای اینکه زنانگی عمیق و درونی کلاریس را انتخاب بکند، جذابیت های ظاهری زنانه ویولت را انتخاب می کند. یعنی مردانگی اش یک مردانگی درونی نیست و عاشقی اش یک عاشقی درونی نیست. بیشتر جذب ظاهر زنانه ویولت می شود.

از طرف دیگر در انتهای رمان سووشون می بینیم که یک انقلاب درونی در زری اتفاق می افتد و به جای یوسف می نشیند. او از همه شجاع تر می شود و تمام ترسهایش را کنار می گذارد. در واقع می توان گفت که دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد. عشق زندگی اش را از دست داده است و انگار که شخصیت یوسف در انتهای رمان در شخصیت زری حلول می کند. ولی در کلاریس به هیچ وجه این اتفاق نمی افتد. در انتهای رمان، کلاریس منفعل تر و خسته تر است. آیا واقعاً این اتفاقی که برای کلاریس افتاد، یک اتفاق بیرونی بود که با رفتن امیل تمام شد؟ هیچ اتفاقی در ذهن این زن نیفتاد؟ بعد از رفتن امیل چه شد؟ این احساس تنهایی و اینکه دلش می خواست با کسی حرف بزند و یک دنیایی متفاوت از زندگی روزمره اش داشته باشد، فقط با نقل مکان کردن امیل از آن محیط حل شد؟ پس آن بحران و چالش کجارت؟

نمی دانم شاید خانم پیرزاد با یک سری اعتقادات مذهبی که مثلاً کلاریس به کلیسا می رود، بعد ملخها حمله می کنند، در واقع می خواهد بگوید کلاریس به کلیسا می رود و از خدا می خواهد که راهنمایی اش کند و یک معجزه برایش بفرستد و خدا هم برایش یک تنبیه می فرستد. پیامبر یوئیل هم به قومش گفته بود که اگر گناه بکنید ملخها حمله می کنند و این پیش درآمد گناه است. کلاریس برای گناه نکرده اش، در واقع هشدار می بیند و خدا برایش هشدار را می فرستد و کلاریس آرام می شود.

تنها چیزی که می توانیم بگوییم، همین است. کلاریس برمی گردد به همان زندگی عادی و هر روزه و خوشحال و راضی است. صبح هم که از خواب بیدار می شود، احساس می کند حالش خوب است. ولی من که این رمان را خواندم، احساس کردم حالم خوب نشد، یعنی هنوز این چالش در من وجود دارد و دلم می خواهد یک جور دیگری به آن نگاه کنم.

■ **بلیسی سلیمانی:** استادان و دوستان ارجمند مطالب گفتنی را درباره کتاب فرمودند. من فقط چند نکته به این گفته ها اضافه می کنم.

به نظر من اثر به گونه ای اخص جزء ادبیات زنانه محسوب می شود. ادبیات زنانه چه ویژگی هایی دارد؟ من برخی از این ویژگی ها را در این اثر نشان می دهم، اولین ویژگی که به نحوی بارز در اثر خانم پیرزاد خود را نشان می دهد، «جزئی نگری» دقیق نویسنده است. در سراسر اثر در هر سطر و جمله این جزئی نگری آشکار است.

توجه به باورهای زنان از دیگر ویژگی های ادبیات زنانه است. در این اثر نیز کم و بیش این باورها خود را نشان می دهند. برای نمونه، به گرفتن «فال قهوه»، توجه بفرمایید.

- حضور زنان، بیوه زنان، دختران دم بخت و ترشیده از دیگر ویژگی های ادبیات مربوط به زنان است. در این اثر تمامی این

شخصیتها حضور دارند.

- توجه به رابطه مادر با دختر و فرزندان از دیگر ویژگی های ادبیات زنانه است. کلاریس به عنوان شخصیت اصلی این اثر با مادر خود رابطه خاصی دارد و با دوقلوهای خود نیز رابطه ویژه ای دارد. به عبارتی در ادبیات زنانه «مادر محوری» اصالت دارد.

- کلام زنانه است. هر جا زنان سخن می گویند تکیه کلامهای خاص دیده می شود. برای مثال کلاریس می گوید: «پس خواهر آکله اش که مثل اجل معلق خودش را رساند...»

و اینها می گوید: «من تلفن نکنم تو مبادا احوال ما را بررسی ها...» و موارد زیاد دیگری که جای بیان آنها اینجا نیست.

- عواطف و گرایشها در این اثر زنانه هستند، اما فرم همچنان محافظه کارانه است و شدت این محافظه کاری به حدی زیاد است که ما در نهایت از نوع رابطه امیل و کلاریس به نحو دقیق آگاه نمی شویم.

متعالی دیدن عشق نیز از دیگر ویژگی های ادبیات زنانه است. ما این ویژگی را نیز دست کم در نگاه کلاریس می توانیم ببینیم.

اما دوستان از سیر و حرکت کلاریس نیز انتقاداتی داشتند. من می خواهم بگویم از دیدگاه ادبیات فمینیستی، کلاریس در این اثر حرکت خاصی را دنبال می کند. او یک حرکت فرارونده دارد. او از انزوای فردی خود به طرف یک حرکت اجتماعی حرکت می کند. او وقتی خانم نوراللهی را بعد از همه ماجراها می بیند، به او می گوید: چه کاری از او ساخته است. به یاد داشته باشیم که او قبل از این هیچ تمایلی به فعالیت اجتماعی ندارد. به نظر من ماجراهایی که کلاریس از سر می گذراند سبب می شود او از فردیت منزوی خود به فعالیت اجتماعی روی بیاورد. به عبارتی او آدم دیگری می شود، از لاک تنهایی خود بیرون می آید و سعی می کند به جمع پیوندد.

نکته دیگر نگاه ایران گریزی است که اقلیت ارمنی در این اثر دارند. به جز آرتوش هیچکدام به وقایع تاریخی و اجتماعی ایران اهمیت نمی دهند. کلاریس می گوید که او تمام شهرها، دریاچه ها و رودخانه های ارمنستان را بهتر از ایران می شناسد. اما همین آدم در پایان با خانم نوراللهی که یک فمینیست دو آتشه است، قرار همکاری و همیاری می گذارد. به عبارتی این ایران گریزی در نهایت به نوعی از بین می رود.

مسئله بعدی شخصیت کلاریس است. به نظر من او شخصیت خود شیفته ای است. او از خود یک مجسمه معصومیت و پاکی می آفریند و خودش را چنان می سازد و می پردازد که گویی هیچ نقطه ضعفی ندارد. به عبارتی نویسنده نتوانسته فاصله اش را با این شخصیت حفظ کند. او سوگلی نویسنده است و این سوگلی بیش از اندازه معصوم است.

نکته قابل توجه دیگر ساختن لهجه ها توسط نویسنده است. او لحن و لهجه های ارمنیها را به خوبی می سازد، اما موفق به ساختن لحن و لهجه محلی ها نمی شود. چنانکه او نمی تواند لحن و لهجه مرتضی یا عبدی را بسازد.

البته این حرف از ارزش زبانی اثر خانم پیرزاد نمی کاهد. این اثر الحق زبانی درخور داستان دارد.

صاحب نظری به اسم روبین لیکاف می گوید: «زبان زنان عملاً پست تر از زبان مردان است. علتش هم این است که تجربه های زنان، پست تر از تجربه های مردان است و گفتار مردان عملاً نیرومندتر از گفتار زنان است. من می گویم زبان باید همسنگ تجربه باشد. تجربه زندگی روزمره چنین زبانی را می طلبد و البته نمی توان گفت این زبان به این دلیل که تجربه زندگی روزمره است نیرومند نیست به



واقع باید گفت این زبان چون با تجربه هماهنگ است نیرومند است.»

■ **کامران سپهران:** به نظرم این اثر پایانی باز و گشوده دارد و برخلاف آنچه گفته شد، رمان پایان خوش ندارد. از یاد نبریم که رمان با جمله‌ای از امیل به پایان می‌رسد. در پایان رمان، در صحنه‌ای که در حیاط کلاریس پروانه‌ها را می‌بیند، به یاد گفته امیل می‌افتد: «گفته بود پروانه‌ها هم مهاجرت می‌کنند. به آسمان نگاه کردم. آبی بود. بی حتی یک لکه آبی.» و رمان پایان می‌یابد. یعنی امیل همچنان در ذهنش زنده است و خواننده این احساس را دارد که این ماجرا تمام نشده است. به عبارت دیگر عدم قطعیتی که در سراسر رمان جریان داشت، در انتها نیز پایدار می‌ماند. بله من هم موافقم که اثر را از لحاظ نوآوری نباید مطالعه کرد، اما من چراغ‌ها را خاموش می‌کنم راهی دیگر می‌پیماید و به نحوی شگفت خود را به ذات رمان نزدیک می‌کند. از این نظر که هیچ‌گاه به قضاوت قطعی وقایع نمی‌توانیم برسیم، چنانکه راوی و یا قهرمان رمان نیز نمی‌تواند برسد و در نهایت رمان بی‌آنکه به حالتی تراژیک ختم شود، عنصر اساسی رمان یعنی سازش و مصالحه را مطرح می‌کند. در واقع کلاریس خودش را با محیط اطرافش وفق می‌دهد. سازشی که براساس آنچه در کل رمان رخ داده می‌دانیم موقتی است. جالب آنکه در حالی که روایت را خود قهرمان داستان بر عهده دارد، خواننده با طنزی پرتوان سرنوشت او را تعقیب می‌کند و همدلی صرف با او ندارد، چنانکه خود کلاریس وجودی دویاره دارد و از همدلی با خود تاحق را به خانواده، امیل و... سپردن در تردید و دودلی است. ما در اینجا با رمانی اصیل سر و کار داریم.

■ **علی محمد حق‌شناس:** برای جمع‌بندی مباحث شاید من بهترین کس نباشم، اما اگر ناگزیرم کنند، می‌توانم آنچه را در ذهنم هست فهرست‌وار چنین بازگو کنم که خانم سلیمانی چارچوب و طرح کلی داستان را به طرز بسیار خوبی برای ما ترسیم کردند. مثبت‌علایی هم رمان را از دیدگاه روان‌شناسی - اجتماعی برای ما تحلیل کردند و آن را از نقطه نظر تحولاتی که در زمینه داستان‌نویسی و به خصوص رمان‌نویسی در جامعه ما صورت بسته به خوبی سنجیدند و گفتند که رمان مورد بحث به لحاظ داستان‌نویسی چیز تازه‌ای ندارد و در واقع مبین اخلاق و رفتار بورژوازی است و تمامی نگرانیهای یک بورژوا را ما در این کتاب و در قهرمان این کتاب می‌توانیم ببینیم.

خانم محب‌علی نیز مطالب بسیار جالبی را مطرح کردند، از جمله اینکه رمان به لحاظ طرح و ساختمان و ارائه یک نمونه، ممتاز و موفق است و اینکه پایان بسته رمان، در عین حال، سبب می‌شود، فضای تخیل را ببندد، برخلاف رمانهایی که فضای تخیل را باز می‌گذارد. از این نظر هم من با ایشان احساس همدلی می‌کنم. خصوصاً وقتی با **دفترچه ممنوع** مقایسه می‌کنم. در **دفترچه ممنوع** وقتی شرایط حساس و بحرانی می‌شود، دفترچه سوخته می‌شود، و یا به نحوی نابود می‌شود و در نتیجه، خواننده آزاد گذاشته می‌شود تا در فقدان هر نتیجه قطعی، خود به تخیل و لذا به بازآفرینی دنباله اثر بپردازد. در کنار این مطالب، خانم سلیمانی به تحول عظیمی اشاره کرد که در قهرمان اصلی رخ داده و او را از یک شخصیت خودمرکز منفرد، به یک شخصیت اجتماعی و آماده ورود به کارهای اجتماعی تبدیل کرده است و این به نظر می‌رسد که انتقاد خانم محب‌علی را تلطیف می‌کند.

بنده هم عرض کردم که این کتاب از چند جهت برای من جالب بود، یکی اینکه همه چیز در آن به صورت نمایشی عرضه می‌شود.

رمان، به هر صورت، عرصه داستان‌پردازی است، بنابراین، بیان رمان باید بیان داستانی باشد. دیگر اینکه از ویژگیهای شعری در زبان این رمان پرهیز می‌شود؛ و این براساس خواننده‌ها و پذیرفته‌های من نکته مثبتی به حساب می‌آید. سوم اینکه زبان رمان نیز زبان بسیار سالمی است. به هر تقدیر، من فکر می‌کنم که زبانی که خانم پیرزاد در اثر خود به کار برده، زبان بسیار سالم، زنده، طبیعی و رهواری است و کمتر ایرادی بر آن نمی‌توان گرفت. البته بافت این زبان شاید به قول خانم سلیمانی، زنانه باشد، ولی این عیب آن نیست، مهم این است که زبان اثر زبانی زنده و طبیعی و سالم است.

افزون بر اینها، این رمان در کنار طرح مسئله تنهایی زن، اطلاعات بسیار جالبی هم در زمینه حیات فرهنگی ارمنه در ایران به دست می‌دهد. ظاهراً ارمنه ایران براساس نزدیکی عقیدتی که با اروپاییان مقیم ایران داشتند، خودشان را کم و بیش جزو آنها قلمداد می‌کردند و در نتیجه در جریان غرب‌زدگی فراگیر ما ایرانیان، در دهه‌های آغازین قرن بیستم کمی اصیل‌تر بودند و این بعدها هم تداوم یافت و الان هم شاید در انتقال فرهنگ غرب کمابیش مؤثر باشد.

چند نکته مهم دیگر هم گفته شد که از آن میان یکی به خودشیفتگی کلاریس مربوط می‌شود و این را خانم سلیمانی مطرح فرمودند. خوب، می‌تواند درست باشد و اگر درست باشد، باید گفت که خودشیفتگی



کلاریس به صورتی بسیار زنانه و در عین حال نهان روشانه تظاهر پیدا می‌کند. کلاریس از امتیازات خود به عنوان یک زن زیبا و فرهیخته و آشنا با جنبه‌های مثبت جهان جدید و از ظرایف روحی و برتریهای فرهنگی و شخصیتی خود مستقیماً هیچ حرفی نمی‌زند، بلکه این ما هستیم که از رفتار و حرکات او چنین برداشت می‌کنیم.

نکته مهم دیگر همان است که خانم محب‌علی فرمودند، درباره سواس بیش از حد نویسنده نسبت به ابزار و ساختار داستان و چند و چون داستان‌نویسی. حق همین است که سواس در این حد بی‌تردید در کار هنر اشکال ایجاد می‌کند و می‌تواند داستان را متصنع از کار درآورد. از عجایب است که اثر هنری اگر به کلی بی‌نقص باشد، تصنعی می‌شود. در همین باره گلشیری در کتاب **آینه‌های دردار** در توصیف قهرمان اول اثرش می‌گوید که یکی از دندانهایش شکستگی داشت و این نقص نقطه ختاما بود بر زیبایی اش. باری، به نظر می‌رسد که اندکی نقص، نقطه اعلائی زیبایی باشد، چون وقتی زیبایی مطلقاً بی‌نقص باشد، مصنوعی می‌شود. پس کمی بی‌بند و باری یا کمی رهاشدگی شاید در کار هنر لازم باشد. ظاهراً در اثر مورد بحث ما، این مایه‌هایی و بی‌فکری موجود نیست.